



## شاملو: حزب توده بزرگترین لطمه روس‌ها به ما بود

تاریخ ایرانی: برگرفته از هفته‌نامه «تهران مصور» - ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۸

نه برای نسلی که من از آنم، که برای نسل قبل و بعد از ما نیز، شاملو چیز دیگری بود و هست. ما در کلام او والایی اندیشه آدمی را پیدا کردیم. در صدایش عشق به آزادی را شنیدیم. او با جسم بیمارش که بار ۳۵ سال مبارزه را با خود می‌کشد، مبارزه می‌کند. ما منطق سر خم نکردن را در محضر او آموختیم که به هیچ بهانه‌ای به تسلیم رضایت نمی‌داد. شعر او، حتی شعرهای عاشقانه «الف. بامداد» نیز سرشار از روحیهٔ مقاوم اوست. برای او توقف مرگ است. او در اعتراض می‌زید. در فریاد خانه دارد. برایش آدمیزاد یعنی آنکه معترض است و آنکه آرام نمی‌گیرد. سراپا محبت است، چنان که سال‌ها اگر او را نبینی، دیگر بار چون روزهای نخستین آشنایی است. مهربان و گرم و دوست‌داشتنی. بیشترین سرودها و تجلیل‌ها در کلام والایش، که اوج شعر معاصر ایران است، از انسان است، شعر برایش وسیله‌ای برای انسانی‌تر دیدن انسان، همچنان که عشق.

احمد شاملو، تنها برای من نیست که چنین است، نوجوانانی که امروز سالخورده‌اند، نسلی که اینک در پایان راه عمر است، او را به یاد دارد که زندان‌ها را درنور دیده، جوانی را در بند گذرانده و به قول خودش بعدها نیز در زندان بزرگی زیسته است، اما هیچ‌گاه او با احساس یک زندانی زندگی نکرده است. اندیشه دور پرواز و ذهن متعالی‌اش با پشتوانه فرهنگی ارزنده و گرانقدر، از او موجودی ساخته است که کلامش فخر کلام فارسی است. هر چند جمله که می‌گوید مثلی، تشبیهی، اشارتی و کنایتی دارد که همه ریشه در فرهنگ توده دارد. در حرف‌هایش و نوشته‌هایش زندگی جاری و مدومی دارد. با او ساعت‌ها می‌توان نشست و گفت و شنید. چنین کردیم. ساعت‌ها به گفت‌و‌شنودی نشستیم، باری، برای من که سال‌های سال او را با عشق تمام، با شیفتگی تمام شنیده‌ام این بار نیز چیزها داشت، صد بار دیگر نیز، اگر بنشینیم، چنین است، چیزها دارد که باید یاد بگیریم.

شب‌های گفت‌و‌شنود ما را گاه صدای تیری می‌برید. و چون سخن از امروز و انقلاب و ... داشت گلوله‌ها در زمینهٔ صدایش می‌نشستند که چون موسیقی آرام و پرخوشی بود، مثل بتهوون، مثل حافظ. اما، او بی‌نیاز از تعریف من است، او برای نسل ما همه چیز است.

م. ب

\*\*\*

**پس از سقوط رژیم سابق، چهره‌های عجیب و غریبی ظاهر شدند که نامشان برای ملت آشنا نبود. این‌ها بیشتر کسانی هستند که بیرون از ایران فعالیت داشته‌اند، حوالی کاخ سفید و زیر نظر پلیس آمریکا تظاهراتی با روی پوشیده علیه رژیم شاه داشته‌اند، و اینک که با جلال و جبروت و پس از آنکه ملت ۵۰ هزار کشته داد و همین کشته‌ها راه بازگشت آن‌ها را هموار کرد، به وطن بازگشته‌اند. آن‌ها را که سال‌ها در این زندان بزرگ زیسته‌اند، قبول ندارند، آن‌ها انقلابیون روزهای آخرند، در دو سال و نیمی که دور از وطن می‌زیستند، با هیچ‌کدام این‌ها برخورد داشته‌اید؟**

ناچار! و آن هم چه چهره‌هایی، و میان این چهره‌ها چه رشته‌های تار عنکبوتی مرموزی! آشنایی با بعضی از این چهره‌ها در شرایطی صورت می‌گرفت که قابل تأمل بود. مثلاً قیافه ملیح آقای قطب‌زاده را اولین بار اواخر زمستان ۵۶ زیارت کردم. در برنامه «۶۰ دقیقه» که کم و بیش پربیننده‌ترین برنامه یکی از کانال‌های تلویزیونی سراسری آمریکا است و در اهمیت آن همین بس که ساعت پخشش هشت شب یکشنبه است.

برنامه حکایت از آن می‌کرد که شاه و ساواک مخوفش آدمکش ویژه‌ای را استخدام کرده به پاریس فرستاده‌اند، با پاسپورت مخصوص و دعای زبان‌بند و آلات و ادوات ناریه، تا یکی از سرسخت‌ترین دشمنان رژیم را از سطح زمین براندازد. آدمکش ویژه نام سینمایی ویژه‌ای داشت که بینندگان محترم را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. اگر اشتباه نکنم، این نام ویژه خان پیرا یا پیراخان بود. جالب اینکه هیات ظاهری او هم کاملاً با نقش سینماییش تطبیق می‌کرد: قیافه‌ای داشت کم و بیش شبیه فرانکشتین، و یک پایش هم از زانو تا نمی‌شد یا کوتاه‌تر از پای دیگرش بود و فی‌الواقع قاتل خون‌آشام داستان هیچکاک «مردی که می‌لنگید» را به یاد می‌آورد. گیرم سناریوی فیلم ناگهان از وسط کار منحرف می‌شد و داستان سراسر زد و خورد و قتل و جنایتی که اجزایش با این دقت فراهم آمده بود ناگهان سانتی‌ماتال از آب در می‌آمد: آدمکش ساواک، پس از تمهید همه مقدمات، از مشاهده دشمن سرسخت رژیم گرفتار رقیق‌ترین عواطف بشردوستانه می‌شد، دست و پایش به لرزه می‌افتاد، به جوانی و جهالت «هدف متحرک» رحمش می‌آمد و طی مراسم سوزناکی آلات و ادوات قتل را با یک شاخه گل سرخ در یکی از کافه‌های پاریس تسلیم او می‌کرد (البته در برابر دوربین خبرنگار!). نات خارجی برنامه این‌هاست:

(۱) از مخالفان رژیم که در دسترس ما بودند کسی این «سرسخت‌ترین دشمن رژیم شاه» را نمی‌شناخت. فقط یک نفر اظهار داشت که آقا از چپ‌نماهای ایام صباوت بوده که هشت، نه سال پیش، به دلیل کشف روابطش با سازمان سیا از کنفدراسیون دانشجویان اخراج شده است.

(۲) در آن ایام و تا دو سال بعد از آن، وسایل ارتباط جمعی آمریکا کلمه‌ای در مخالفت با رژیم شاه پخش نمی‌کردند. حتی چند ماه بعد، پاسخی که من به مقاله توهین‌آمیز فریدون هویدا (منتشر شده در نیویورک‌تایمز) نوشتم، علی‌رغم کوشش من و دوستانم و توصیه‌هایی که چند نویسنده سرشناس به سردبیر روزنامه کردند به چاپ نرسید، و هنگامی که ناگزیر خواستیم آن را به صورت آگهی چاپ کنیم برای آن چند هزار دلار (مبلغش به خاطر نیست) حق‌الدرج مطالبه کردند که سنگ بزرگ بود و علامت نزدن. در چنین شرایطی پخش یک چنان برنامه‌ای در آن ساعت و با آن محتوا از شبکه سراسری آمریکا به شدت «بو می‌داد». کسانی بی‌درنگ گفتند که برای آینده انقلابی رئیس‌جمهور می‌تراشند، و کسان دیگری به یاد اوایل کار آخوند بی‌سر و پایی به نام سید ضیاءالدین طباطبایی افتادند و گفتند کار شاه ساخته است!

بله. چهره‌های به راستی عجیب و غریب! فی‌المثل یک روز آقای رالف شانمن در رکاب حضرت بابک زهرایی سرافرازم کرده بود که مرا به لزوم همکاری با آقای دکتر براهنی مجاب کند. البته تا این جای مسئله قابل قبول است، چون که آقای شانمن از همکاران مؤثر گروه «کیفی» بود، و آقای براهنی رئیس افتخاری آن (توضیحا عرض کنم «کیفی» از حروف اول «کمیته برای دفاع از آزادی هنر و اندیشه در ایران» ترکیب شده بود). چیزی که به قول جاهل‌ها «توی کت آدم نمی‌رفت» وساطت آقای زهرایی بود که چندی پیش از آن، با کمک دوست بسیار عزیز من نعمت جزایری کشف کرده بود که آقای دکتر براهنی مرا به انجمن بین‌المللی قلم «رئیس سابق اداره سانسور» معرفی کرده و از این طریق باعث به هم خوردن سخنرانی من در یکی از مهم‌ترین جلسات روشنفکری نیویورک شده است! - خوب، و حالا رالف شانمن را آورده بود که مرا به همکاری با دکتر براهنی و کمیته کیفی متقاعد کند!

یک سال بعد اتفاق جالب‌تری افتاد: پروفیسور کلینتون (از دانشگاه پرینستون) به من اطلاع داد که چند تن «آمریکایی خوب» می‌خواهند برای بررسی جریاناتی که در ایران آغاز شده به ایران بروند. فلان روز برای مطالعه در این امر جلسه‌ای تشکیل می‌شود و از من مصرا خواسته‌اند شما را در جریان بگذارم و به حضور در آن جلسه دعوت کنم.

- جلسه در کجا تشکیل می‌شود آقای کلینتون؟

- در منزل رالف شانمن.

- پس لابد مربوط به فعالیت‌های «کیفی» است.

- اوه، نه، کیفی را فراموش کنید. از ایرانی‌ها فقط شما هستید. جلسه مربوط است به چند «آمریکایی دوستدار ایران».

رفتیم. آدم‌های مشکوکی بودند که خوشبختانه در همان لحظات اول مجشان باز شد، زیرا پروفیسور «ریچارد فالک» (که سرشناس‌ترین فرد جمع بود و او را به عنوان رهبر جنبش جوانان مخالف با جنگ ویتنام معرفی می‌کردند و این خودش مهم‌ترین سندی بود که او را به همدستی با بوروکراسی رسوای آمریکا متهم می‌کرد) احمقانه خودش را لو داد. معلوم شد از دوستان نزدیک سید حسین نصر است و دو ماه قبل در اسپانیا با او دیداری داشته و از طرف او و دولت علیه به ایران دعوت شده (لابد برای تهیه گزارش از جو انقلابی ایران!).

من بی‌معنی بودن ترکیب هیاتی را که قرار بود به ایران سفر کنند خاطرنشان کردم و گفتم در ایران هیچ کس حاضر نخواهد شد با این افراد سخن بگوید و خود آن‌ها هم طی هفته بعد به این بهانه که «رهبر جنبش جوانان مخالف جنگ» می‌ترسد به ایران برود و منصرف شده است، قضیه را مختومه اعلام کردند (و در واقع به این دستاویز مرا از تعقیب قضیه مانع شدند).

اما نکته مهم‌تر حضور جوانی ایرانی بود در این جمع، که در راه بازگشت با من به خانه آمد. او یکی از فعالین کنفدراسیون در شاخه مائوئیست‌ها بود که از سرسخت‌ترین مخالفان گروه کیفی بودند و آن‌ها را به محافل عمومی خود نیز راه نمی‌دادند و هر جا سر و کله براهنی آفتابی می‌شد کاسه کوزه‌اش را به هم می‌ریختند. او به من توضیح داد که از طرف سازمان خود مأمور کار کردن با این «آمریکایی‌های دوستدار ایران» است. (قیافه رالف شانمن و بابک زهرایی از جلو نظرم دور نمی‌شد!)

چندی بعد مرا برای ایراد سخنرانی برای «آمریکایی‌های ایران‌دوست» به واشینگتن دعوت کردند. اینکه من چه داشتم به این دستداران مشکوک ایران بگویم مسئله دیگری است و نوار آن سخنرانی هم موجود است، اما نکته جالبی که می‌خواهم بگویم آشنا شدن من بود با یکی از آن به قول شما «چهره‌های عجیب و غریب!»

یکی، دو ساعت پیش از شروع برنامه، ما را به خانه یکی از آن «آمریکایی‌های خوب» بردند که با «دیگران» آشنا بشویم. صاحبخانه یکی از «ایران‌شناسان فارسی‌دان آمریکایی» بود. جوان کنفدراسیونی در آنجا بود و یک ایرانی دیگر که ظاهراً از روز قبل مهمان آن ایران‌شناس بود و رفتاری عشوه‌آلود داشت و در اتاق‌ها با جوراب می‌گشت و پیدا بود که «خانه خودی» است و هنگامی که ما را به هم معرفی کردند دهانم از حیرت باز ماند. اسم شریف حضرتش دکتر یزدی بود، کسی که چند بار دیگر حرفش را شنیده بودم و همیشه شیخی قشری و اهل پاکی نجسی ازش در ذهنم ساخته شده بود. اینکه زن من مجاور ایشان نشسته بود و پس از چند لحظه با نفرت چای خود را عوض کرد. آن قدر مرا متعجب نکرد که دریافت این واقعیت که تدارک‌کننده این کنفرانس با شرکت آقای دکتر یزدی (مذهبی؟) و دوستان آمریکایی (سیا؟) و هم‌زمان رالف شانمن (کیفی؟)، درست همان شاخه کنفدراسیون (مائوئیست؟) است!

می‌بینید که چهره‌ها واقعا عجیب و غریبند و عجیب‌تر از آن‌ها رشته‌های تار عنکبوتی در ظاهر غیرقابل تشخیص است که آن‌ها را به یکدیگر می‌پیوندند.

### ماجرای جواب هویدا

به دو قضیه اشاره کردید، یکی مقاله فریدون هویدا و یکی معرفی کردن شما به عنوان رئیس اداره سانسور در ایران. توضیح می‌دهید؟

یک ماهی از رسیدن من به آمریکا نگذشته بود که یک روز دوست من احمد کریمی خبر داد که آقای مندلسون - دبیر اجرایی انجمن جهانی قلم - از نیویورک تلفن زده، نسبت به من اظهار لطف فراوان کرده، پیغام داده است که اگر در امر اقامت در آمریکا با اشکالاتی مواجه شدم می‌توانم روی اقدامات و یاری‌های مؤثر این انجمن و نویسندگان سرشناس آمریکا عمیقا حساب کنم، و غیره و غیره، و بالاخره آقای مندلسون گفته است که روز دوشنبه دوازدهم آوریل، در سالن بزرگ مادیسون اسکوایر نیویورک به مناسبت اهدای جوایز سالیانه کتاب مراسم مفصلی برپاست که در آن بسیاری از روشنفکران آمریکا حضور خواهند داشت و جریان آن را تلویزیون‌ها و فرستنده‌های رادیویی پخش می‌کنند و روزنامه‌ها می‌نویسند و به همین دلیل انجمن جهانی قلم از من دعوت کرده است که از این فرصت برای افزایش اختناق سیاسی و فرهنگی در ایران استفاده کنم. فرصت مغتنمی بود. سر فرصت دست به کار تهیه‌ی مطلبی شدم که کریمی وقت زیادی صرف ترجمه‌ی آن کرد و آماده شدیم که از تریبون انجمن جهانی قلم لگد جانانه‌ای نثار رژیم شاه کنیم که در آن تاریخ در اوج قدرت ابلیسیش مستقر بود. اما روز جمعه نهم آوریل کریمی پیش من آمد با دل و دماغ سوخته که مندلسون امروز صبح تلفن کرد، و این بار به خلاف دفعه قبل لحنی سرد و بی‌محبت داشت، و گفت که چون تا این ساعت متن سخنرانی را به دبیرخانه انجمن نداده‌اید ناچار دعوت‌مان را پس می‌گیریم (در صورتی که مطلقا چنین قراری نداشتیم).

مدتی از این جریان گذشت تا آنکه ناگهان یک روز دیدیم فریدون هویدا - نماینده‌ی شاه در سازمان ملل - مقاله‌ای در نیویورک‌تایمز سر قلم رفته است تحت این عنوان که «عقربه‌های حقوق بشر در همه جای دنیا ساعت واحدی را نشان نمی‌دهد» و در آن نوشته است که «مردم آمریکا نباید خیال کنند برداشتی را که از حقوق انسانی دارند می‌توان به کشورهای عقب‌مانده‌ای نظیر ایران هم تعمیم داد. آمریکایی‌ها باید بپذیرند که مثلا در ایران که غالب مردم بی‌سوادند، مسئله آزادی قلم، به عنوان یکی از آزادی‌هایی که در اعلامیه‌ی حقوق بشر تصریح شده، عملا منتفی است» و خزعبلات دیگری از این قبیل...

من بی‌درنگ به این مقاله که در آن به همه‌ی مردم ایران توهین شده بود جوابی نوشتم که باز زحمت ترجمه‌ی آن به انگلیسی به گردن کریمی افتاد، و آن را تسلیم سردبیر روزنامه کردیم و همه‌ی دوستان دست به کار شدند تا از هر طریقی که می‌توانند روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز را برای چاپ آن زیر فشار بگذارند، و از آن جمله نعمت جزایری (دبیر کمیته‌ی «کیفی» که بدون در نظر گرفتن اختلافاتمان در عقاید اجتماعی و فعالیت‌های سیاسی، روابطی بسیار صمیمانه با هم داشتیم و من به راستی مدیون محبت‌های بی‌دریغ او هستم) برای این امر به انجمن جهانی قلم رفته بود تا مساعدت آن‌ها را هم برای چاپ این مقاله جلب کند.

نزدیک ظهر بود که نعمت از نیویورک تلفن کرد، بسیار عصبانی بود و گفت «به موضوع مهمی پی برده‌ایم که باید بنشینیم و درباره‌اش تصمیم بگیریم. من و بابک (زهراپی) الان راه می‌افتیم.» منتظر ماندم تا آمدند. با فیافه‌های گرفته و حالتی از رو رفته، و رسیده و نرسیده نعمت وارد اصل مطلب شد که: «می‌دانی علت فسخ دعوت انجمن قلم برای سخنرانی در مراسم اهدای جوایز کتاب چه بوده؟» - گفتم: «لابد محذوری برایشان وجود داشته.» - گفت: «نه! امروز پیش از ظهر من به دیدن مندلسون رفتم و از او خواستم که از طرف انجمن، موقعیت ادبی تو را در ایران برای سردبیر نیویورک‌تایمز شرح بدهد و چاپ مقاله‌ات را توصیه کند. مندلسون با شنیدن اسم تو ناراحت شد و از اینکه ناگزیر بوده جلو آن برنامه را بگیرد اظهار تأسف کرد و شرح داد که ظهر جمعه نهم آوریل براهنی رفته پیشش، و بسیار عصبانی بود که چرا او را برای این سخنرانی دعوت نکرده‌اند، و به مندلسون گفته است آیا شما که به شاملو گفته‌اید بیاید در مورد سانسور و اختناق حاکم بر ایران حرف بزنید می‌دانید که او خودش تا دو ماه پیش در ایران رئیس اداره سانسور بوده؟ - مندلسون که از شنیدن این خبر جا خورده بود، پس از رفتن براهنی سعی می‌کند به نحوی با کسانی که تو را بهتر می‌شناختند تماس بگیرد. به دکتر بیمن، پروفیسور کلینتون، دکتر هلمان و آرتور میلر تلفن می‌کند ولی هیچ کدامشان را گیر نمی‌آورد و چون فردا و پس‌فردایش هم تعطیلات آخر هفته بود ناچار به کریمی اطلاع می‌دهد که قضیه منتفی است و آن بهانه را عنوان

می‌کند، ولی روز دوشنبه در مادیسون اسکوایر وقتی موضوع را با هلمان و به خصوص با آرتور میلر که فرار بوده تو را به حضار معرفی کند در میان می‌گذارد، متوجه می‌شود که از براهنی رودست خورده است.»

بابک و نعمت که از این ماجرا به شدت عصبانی بودند گفتند از براهنی دعوت کرده‌اند که بیاید و در این باره توضیح بدهد و فتوکپی نامه را به من نشان دادند که به طور رسمی روی کاغذ مارک‌دار کمیته خطاب به او نوشته بودند. آن دو، به عنوان همکاران نزدیک دکتر براهنی، ساعت‌ها و ساعت‌ها از اقدامات خلاف رویه او سخن گفتند که تأیید یا تکذیبش در حد اطلاعات و در صلاحیت من نبود، فقط برایم حیرت‌انگیز بود که این دو جوان با این همه نفرت و این همه گلایه‌ای که از او دارند و با تکرار مداوم این عبارت که «همه‌اش چوب او را می‌خوریم و تا حالا هزار بار ما را سنگ رو یخ کرده است» چگونه می‌توانند به همکاری با براهنی ادامه دهند و حتی یکدیگر را تحمل کنند.

براهنی البته هرگز برای ادای توضیح به فعالین کمیته کیفی به خودش زحمتی نداد. همین قدر از آنجا که نامه معروضه را نعمت به عنوان دبیر کمیته امضا کرده بود، برداشت به عنوان رئیس افتخاری کیفی یادداشتی برای کمیته پست کرد که «نعمت جزایری از این تاریخ معزول است!»، و نمی‌دانم چه جوری موفق شد نامه‌ای هم از حضرت مندلسون بگیرد مبنی بر اینکه آقای براهنی چنان چیزی به ایشان نگفته است؛ و این نامه اخیر را به خود من هم نشان داد، که گفتم «این آقای مندلسون ابله‌تر از آن است که من تصور می‌کردم، چون دارد زیر چیزی می‌زند که دست‌کم سه تا شاهد زنده دارد: دکتر هلمان، آرتور میلر و نعمت جزایری.»

خشم و خروش آن‌ها به حدی بود که فکر می‌کردم اولین باری که دکتر براهنی را ببینند خرخره‌اش را خواهند جوید و ریشش را خواهند کند. ولی خوب، البته این فقط «تصور من» بود. چون رفقا علی‌رغم این نمایش «توهین‌شدگی» همچنان دوشادوش حضرت براهنی به مبارزه ادامه دادند. حتی چندی بعد عصبانی‌تر از پیش نزد من آمدند با نامه اول کانون نویسندگان ایران به هویدا، و دادشان بلند بود که «این نامه نزدیک به یک ماه قبل توسط اسلام کاظمیه به دست براهنی رسیده ولی آن را از ما پنهان کرده تا شخصا از آن بهره‌برداری کند، و ما تازه امروز و آن هم از یک طریق دیگر توانسته‌ایم به آن دسترسی پیدا کنیم!» ولی باز هم دوستان اصل «همیشگی» را نشکستند، و نه فقط همچنان به مبارزه تحت رهبری آقای براهنی ادامه دادند بلکه سعی می‌کردند مرا هم به سنگر خود بکشند. ظاهراً به همان اندازه که من از روابط این «دوستان» شگفت‌زده بودم، آن‌ها هم از این موضوع که من حاضر نمی‌شدم به «اتحاد خصمانه» آن‌ها بپیوندم تعجب می‌کردند و دلایل کاملاً روشن من برای آن‌ها نامفهوم بود. به همین جهت، وقتی دیدم که بابک، رالف شانمن را به خانه من آورده است تا مرا به قبول همکاری با براهنی در چارچوب فعالیت‌های کیفی متقاعد کند، واقعا از بابک تعجب کردم.

## تجربه مبارزه خارج کشور

### این دو سال و نیم، فاعدا تجربه تازه‌ای از مبارزه بود، نه؟

این دو سال و نیم! ... راستش فکر کردن به این دو سال و نیم مرا از پا درمی‌آورد ... این دو سال و نیم برای من خیلی چیزها بود: اوج اختناق بود و همه ما را منزوی کرده بودند. راه به جایی نمی‌بردیم و امکان گفتن و نوشتن از ما سلب شده بود. فکر می‌کردم اگر جلای وطن کنم خواهم توانست در خارج کاری انجام بدهم و متاسفانه از روی کمال ناآگاهی این جور تصور کرده بودم که در آمریکا بهتر و مؤثرتر می‌توان کار کرد و مزد این خوش‌خیالی هم بدجوری کف دستم گذاشته شد. این دو سال و چند ماه تجربه تازه‌ای از «مبارزه با رژیم» نبود، تجربه مایوس‌کننده‌ای بود از مبارزه با «سکتاریسم»، یعنی دقیقا همان چیزی که نیروهای مترقی امروز دارند چوبش را می‌خورند و اگر زودتر فکری به حال خود نکنند، فردا که فاشیسم همه سنگینی لش خود را بر سر آن‌ها رها کرد کفاره آن را به تلخ‌ترین صورتی خواهند پرداخت.

آن دو سال و نیم کوشش بی‌حاصل را فراموش کنیم و به امروز و فردا بیندیشیم: به گروه‌های حمله‌ای که دارند آموزش تروریسم می‌بینند، به دولتی که به چرخ پنجم درشکه می‌ماند و به ارتشی از لومپن‌ها که طبیعت ضد روشنفکری و فردپرستی سنتی و اطاعت کورکورانه آن را با تزریق جهل و تعصب مطلق تقویت می‌کنند و از طریق تظاهر به اینکه غمخوار بی‌شیله پیلۀ آنانند، با بذل و بخشش از کیسه دیگران و وانمود به اجرای برنامه‌هایی روینایی در جهت نان و مسکن آنان می‌کوشند هر چه زودتر مهارشان را به دست گیرند و از این سیلاب کور بی‌منطق برای سرکوب دانش و بینش تخمافی مقاومت‌ناپذیر بسازند.

## بر کتاب قطور مبارزه شما علیه رژیم شاه، یک دوره روزنامه‌نویسی خارج از وطن نیز افزوده شد. انتشار روزنامه ایران‌شهر. حاصل این تجربه چه بود؟

تعارف می‌کنید. مبارزه من با رژیم، مبارزه‌ای شخصی و فردی و «برای خود» بود. در آن سال‌های سیاه، کوشش ما فقط مصروف این می‌شد که شرافت خود را حفظ کنیم، با سانسور بچنگیم، به فاجعه‌ای که هر صبح مکرر می‌شد صادقانه شهادت بدهیم و به اعماق ابتدال درنگلتیم. در حقیقت، خیانتی که از طریق مشته‌های آسمانکوب آن روزگار (که امروز کاسه گدایی در دست دنبال لومپن‌ها افتاده‌اند) به ما رفت، از ما نسلی ساخت که متأسفانه به اقتضای زمان تا سال‌ها بعد نومیدانه به حال خود گریستیم، و هنگامی به خود آمدیم و بر اعصاب خود مسلط شدیم که فاشیسم حاکم پایه‌های قدرتش را چنان که باید استحکام بخشیده بود. این بود که فقط به خود پرداختیم و کوشیدیم هویت خود را از دست ندهیم و برای گرده‌ای نان و لقمه‌ای گوشت به شرافت ملی و فرهنگی که کارگران آن بودیم خیانت نکنیم. پس نگویید «کتاب قطور مبارزه»، که این به عقیده من حداکثر می‌تواند «شناسنامه کوچک مقاومت» باشد و بس.

اما دوره روزنامه‌نویسی خارج از وطن هم چیزی بیش از دوره‌های روزنامه‌نویسی در محدوده وطن نبود. فی‌الواقع من در این مورد فریب کسانی را خوردم که فکر کرده بودند وقتش رسیده است که درست سر چهارراه انقلاب دکان دو نیشی باز کنند و کار و کسب پر رونقی راه بیندازند. البته چنین خطری از همان ابتدای امر قابل پیش‌بینی بود و به همین جهت من از نخست صاحب‌عله را روشن کردم که بدین کار نه به چشم «فعالیتی تولیدی و معیشتی» بلکه فقط به عنوان یک «فعالیت سیاسی» نگاه می‌کنم. قرار ما بر این بود که سرمایه روزنامه (که بر طبق ادعای او توسط عده‌ای از وطن‌پرستان تأمین شده) به دست هیأتی از افراد مورد اعتماد سپرده شود، همچنین به شخص من به عنوان سردبیر و مسئول روزنامه «اختیار مطلق» داده شود که ضامن اجرای کافی نیز داشته باشد. که این همه پذیرفته شده بود لیکن سرعت گرفتن حرکتی که آن روز بدان «انقلاب» نام می‌نهادیم مرا واداشت که پیش از تأمین این مسائل انتشار نشریه را آغاز کنم. و طبیعی است که این ماجرا به سود حریف تمام شد که قول و قرارها را انجام ندهد و اجرای آن را پشت گوش بیندازد.

مشی نشریه تا اواسط بهمن ماه در طریق «همبستگی» بود، اما به مجردی که ورق برگشت و گروه‌های متعصب ارتجاع به جبهه‌گیری در برابر نیروهای آگاه انقلابی پرداختند و علی‌رغم روحانیون که بارها اعلام کرده بودند نظری به تسخیر قدرت ندارند زیر پوشش مذهب به قدرت‌جویی انحصارطلبانه پرداختند، من و دوستان هیأت تحریریه مصمم شدیم در مشی تاکتیکی نشریه که تا آن هنگام بنا به اقتضای شعار «همبستگی» چشم‌پوشی از این حرکات انحرافی را تجویز می‌کرد تجدید نظر کنیم. اینجا بود که «صاحبان مالی» نشریه یک‌بار تعارفات را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده گفتند که کاملاً «حق» با شماست و استدلال‌هایتان هم مورد تأیید است اما «منافع روزنامه» را فدای «حقیقت» نمی‌کنیم (جای آن است که از یک‌رویی و صداقت‌شان تشکر کنم). باری، در نهایت امر نان خود خوردیم و حلیم حاجی عباس را به هم زدیم. انگار حسن‌نیت در هیچ زمانی راه به جایی نمی‌برد، و به هر حال، از خرواری حسن‌نیت هم در جنگ با مثقالی سوءنیت کاری پیش نمی‌رود. اگر از این تجربه جویای حاصلی هستید، همین است.

## فرهنگ اشارات و کنایات

**فرهنگ اشارات و کنایات توده، به کار امروز هم می‌آید؟ از آن رو سؤال می‌کنم که مردم بار دیگر به این فرهنگ متوسل شده‌اند، شعر، نقاشی، نوشته، لطیفه و مثل‌ها. همه از فرهنگ اشارات و کنایات که مخصوص دوران شاه بود، مایه می‌گیرد.**

چرا که نه؟ این اشارات و کنایات از اعماق قرن‌ها به ما رسیده است و تا هنگامی که تاریخ حوادث مشابهی را تکرار می‌کند می‌توان به حرکت انتقالی آن‌ها از امروز به آینده مطمئن بود. کنایه‌ای از قبیل «کاسه همان کاسه است و آش همان آش» ماحصل تجربه‌های فراوان تاریخی است. هر بار حرکتی در جامعه صورت گرفته که ظاهرش تغییراتی بنیادی را نوید داده ولی در نهایت امر حاصلی جز این به بار نیامده است که جلادی به جای جلادی و جاهلی به کرسی جاهلی بنشیند یا سفاکی تازه‌ای جانشین سفاکی پیشین شود، هر فردی که حس کند از آن «امیدواری سفیهانه به تغییرات بنیادی» کلاه بوقی گشادی برای سرش ساخته بوده‌اند می‌تواند به حافظه مشترک توده‌ها رجوع کند و برای بیان نهایت سرخوردگی خود این کنایه را بیرون بکشد. من هر وقت تئوری‌های هشت من ته شاهی فلان میراث‌خوار انقلاب را می‌شنوم خیلی راحت به یاد سرنوشت آن «باغی» می‌افتم که «کلید درش چوب مو» است و لاجرم هر عابر تنگ گرفته‌ای را به خود می‌خواند. ولی راستی چه شد که شما میان این هیر و ویر به یاد اشارات توده‌ای افتادید؟

**اصولا شما از نخستین کسانی بودید که بلای نازل شده را دیدید. چرا، چطور؟ این سؤال از آن جهت مهم و اساسی است که بسیاری از شاعران و نویسندگان ما تا آخرین لحظاتی که پتک بر سرشان فرود می‌آمد، آن را ندیدند، یا وزن آن را درنیافتند. بعضی از آن‌ها با نمک است که شعر را گفته‌اند و در قافیه‌اش مانده‌اند و هنوز دارند در آن دست و پا می‌زنند. باری، شما از معدود کسان بودید که گول همراهی و اشتراک نظر و هدفی را که در مرحله تخریبی انقلاب لازم بود نخوردید، این وحدت کلمه که در مرحله نخست به کار می‌آمد و در نتیجه ظاهرا از همان ابتدا، دوست را از دشمن باز شناخته بودید.**

من هم مثل خیلی‌ها دیگر عمق و ظلمات نهاد ارتجاع را می‌شناسم، و جهان شیران و سگان از هم جداست. با بعضی چیزها باید آشتی‌ناپذیر بود، زیرا کمترین مماشات با آن‌ها گور خود را کندن است. بهتر است انسان درد را تحمل کند و برای تسکین آن به سراغ مورفین نرود، زیرا برای درد امید بهبود هست، اما برای نجات از اعتیاد به مورفین همت لازم است، یعنی درست همان چیزی که با نخستین ضربه مورفین نابود می‌شود.

البته که فریب کلمات را نمی‌خورم. فریبکاران موفق، همیشه کسانی هستند که باری از کلمات مؤثر در چنته دارند و رفتار و هنجاری مجاب کننده. اما آخر من هم در جمجمه‌ام گچ و خاک اره نیست، و اگر اندک تجربه‌ای از زندگی یا تاریخ داشته باشم به راحتی می‌توانم راستان را از فریبکاران تمیز بدهم.

وقتی ارتجاع در مبارزه با من همگام می‌شود، حسابش روشن است. او نهادش را عوض نخواهد کرد و منافعش را لحظه‌ای از نظر دور نخواهد داشت. او انقلاب نمی‌کند، فقط دست به شورش می‌زند تا رقیب را براند و خود به جای او بنشیند. بنابراین بر من است که درست عمل کنم و نگذارم او با لالایی‌های خوشش به خوابم فرو برد.

به گمان من نیروهای آگاه و اصیل انقلابی می‌بایست در محاسبات خود دقت بیشتری می‌کردند و بی‌درنگ در برابر ضد انقلاب می‌ایستادند. آن‌ها می‌بایست پیشاپیش دست تحفه‌های فرنگ و انقلابیون روز آخر را خوانده باشند. آن‌ها می‌بایست اصول شکل‌گیری فاشیسم را می‌شناختند و به آن فرصت عمل نمی‌دادند. با «ان‌شاءالله گریه است» گفتن، کاری از پیش نمی‌رود.



ضد انقلاب در بدو امر می‌کوشید ارتش شاه را به طور درست در اختیار بگیرد. اگر آن آرزوی سیاه تحقق پیدا کرده بود، تا امروز، ارتجاع و ضد انقلاب چنان آسیاب‌هایی از خون انقلابیون ضد آمریکایی به راه انداخته بودند که فاجعه‌اندوژی از یاد می‌رفت. در آن صورت، دیگر ضد انقلاب نیازی به مانورهای امروزش نداشت، دسته‌های لومپن را برای هیاهو در برابر ستاد نیروهای رادیکال جمع نمی‌کرد و روزنامه‌های افشاگر آزادیخواه را مورد هجوم گروه‌های فشار قرار نمی‌داد، آقای صباغیان اسم مرا در تقویمش یادداشت نمی‌کرد و آن سه جوان اعرابی، در تاکسی، راجع به تصفیه آدم بی‌طرف چون من تصمیمات خون‌بار نمی‌گرفتند. اگر ضد انقلاب توانسته بود با پادرمیانی ژنرال «هويزر» (که گفته می‌شود از دو هفته پیش مجدداً به ایران برگشته) و بر طبق نقشه سازمان سیا ارتش شاه را درسته تحویل بگیرد، امروز ناچار نبود در علی‌آباد قم به تربیت آدمکشان حرفه‌ای پردازد، بلکه روراست سر همه ما را لب باغچه و کنار جوی خیابان‌ها می‌برید و همچنان که رژیم شاه مورد تأیید چین و روسیه شوروی و آمریکا بود، همچنان مورد تأیید همه این دولت‌ها قرار می‌گرفت.

خوشبختانه نیروهای رادیکال که این توطئه را دریافته بودند به موقع جنبیدند و ارتش شاه و آمریکا را در همان مرحله تحویل و تحول از کمر شکستند، چیزی که بیشتر به روحیه ارتش صدمه زد تا به هیات خارجی آن، وگرنه مرده باد شما را که باقی ارتش با همان طینت ضد ملیش به نقاطی دور از دید و دسترس عقب کشیده است و حضورش درست سر بزنگاه در نقاطی چون نرده و سنج و گنبد احساس می‌شود.

این نیروها می‌بایست در مورد ضد انقلاب نیز همین آمادگی را از خود نشان می‌دادند. تجربه‌های متعدد تاریخی می‌باید به ما آموخته باشد که چه افرادی در توده‌های مردم به مثابه گله گوسفندان نظر کنند و چه افشاری از این توده‌ها، در اعماق جهل و ناآگاهی سیاسی و طبقاتی، به جان خواستار آند که کسانی در آنان به مثابه گوسفند نظر کنند. این نیروها می‌بایست دانسته باشند که «جنبش متعبدانه» مفهوم انقلاب ندارد و از آنجا که هدف‌های چنین جنبشی «طبقاتی» نیست نمی‌تواند «انقلاب» خوانده شود. می‌بایست حساب کرده باشند که فرمان انقلاب از اعماق اجتماع صادر می‌شود و آنگاه سرداران خود را در عمل پیدا می‌کند.

هزاران تن از آگاه‌ترین جوانان ما در اسارتگاه‌های جنگی نابرابر به شهادت رسیدند تا مشتی افراد مشکوک و بی‌هویت به موقع بر سر سفره «پیروزی» حاضر شوند و با وقیحانه‌ترین شکلی به تقسیم غنایم پردازند و به خون‌هایی که هنوز بوی آن در فضاست تف کنند. تئوری شیخ فضل‌الله نوری را که هشتاد سال پیش هم در جامعه ایرانی مقبول نیفتاد به حساب «اکثریت» بر مملکت تحمیل کنند، آب پاکی بر سر کاشانی‌ها بریزند، و هنگامی که در مبارزه کسب قدرت اختلاف‌هاشان آشکار شد و دست به ترور یکدیگر نهادند، به نعل وارونه زدن زیر عکس نواب صفوی بایستند و در تقبیح تروریسم خطابه ایراد کنند!

طی این روزهای انگشت‌شماری که از خلع شاه و برچیده شدن رژیم سیاه سلطنتی در کشور ما گذشته است، من بارها و بارها در رادیو، در تلویزیون و در مطبوعات اشغال شده به وسیله عوامل رژیم جدید شنیده و دیده و خوانده‌ام که از اکثریت و اقلیت سخن گفته‌اند. آن یکی خیال ریاست جمهوری به سرش زده است بر اساس معادلات ریاضی به «مکلا»ها در برابر «معممین» فقط چهار دقیقه حق «ابراز عقیده» می‌دهد، و رئیس‌الوزرای موقت هم، چرتکه به دست، محاسبه می‌کند که «دیگران» باید فقط به اندازه نیم درصد خودشان توقع داشته باشند!

### تقسیم‌بندی غلط جامعه

در مسائل اجتماعی پیش کشیدن تقسیم‌بندی «اقلیت» و «اکثریت» بزرگترین فریبکاری ممکن است. من در اثبات همین فریبکاری برای خبرنگار روزنامه آلیک مثالی آوردم که اینجا هم تکرارش می‌کنم: ما به راحتی می‌توانیم مفهوم اقلیت را آن قدر کاهش بدهیم که برسد به «تنها یک نفر»، و در مقابل، مفهوم اکثریت را آن قدر بسط بدهیم که برسد به «تمامی مردم دنیا». - نمونه این اقلیت و اکثریت، گالیه. - کشیش‌های عصر سیاه انکیزیسیون و تفتیش عقاید می‌گفتند زمین مرکز عالم است و شهر رم مرکز زمین است و جایی که حضرت پاپ اعظم جلوس فرموده مرکز توجهات اب و ابن و

روح القدس است و علت انگیزه اصلی خلقت عالم هم چیزی جز این نیست، و حتی خورشید هم برای کسب فیض دور زمین می‌گردد! - گالیله درآمد که همه این حرفها لاطائلات است: مرکز عالم هیچ جای خاصی نیست و اصولا عالم مرکزی ندارد، فقط می‌شود مثلا درباره منظومه شمسی قائل به مرکزی شد که تازه آن هم مرکزش خورشید است و زمین نیست؛ و تازه زمین در برابر سیارات دیگری که در همین منظومه کوچک هست کره حقیر کوچکی است که پیلی پیلی فوران دور خورشید پرسه می‌زند.

گالیله وقتی این مطلب را عنوان کرد یک «اقلیت یک تنه» بود، یک «اقلیت یک نفره» در برابر اکثریت مطلق مردم ایتالیا و اروپا و کل دنیای آن روز به اضافه حضرت پاپ اعظم و جماعت کشیشها و عمله و اکره آدمخور آدمسوزش.

البته من صورتجلسات محاکمه گالیله طاعوت‌نشان ضد مستضعفین منافق را نخوانده‌ام، اما فکر می‌کنم اگر میرزا صادق‌خان رئیس دادگاه او بود کار کشیشها را بسیار آسان می‌کرد: بیست و چهار ساعت وقت شبانه روز را به رقم اکثریت تقسیم می‌کرد و مثلا نتیجه می‌گرفت که گالیله باید در یکصد هزارم ثانیه همه ادعاهایش را ثابت کند یا از «اکثریت» که مردمی مؤمن و پرهیزگار و پابرنه هستند تقاضای بخشش کند یا بر تل سوزان هیزم اعدام شود.

فریبکارانه بودن تقسیم‌بندی جامعه به اقلیت و اکثریت، حتی با متر مذهب هم قابل اندازه‌گیری است. آقایانی که انگشت روی تعصبات مذهبی اکثریت می‌گذارند و رندانه می‌کوشند جامعه را (که ناگزیر به توده‌ها و روشنفکران تقسیم شده است) به مفاهیم «مذهبی» و «لامذهب!» تقسیم کنند در واقع هدفشان جز این نیست که تخماق را برای خود بردارند و منطق عریان و بی‌سلاح را برای روشنفکران باقی بگذارند؛ و خود از نخست پیداست که از جنگ کله برهنه و تخماق چه به بار خواهد آمد! این است که من می‌گویم حتی اگر با تعصبات مذهبی هم بسنجیم می‌بینیم که تقسیم‌بندی اقلیت و اکثریت، در مسائلی که باید با عقل و منطق سنجیده شود، لزوما به این نتیجه نمی‌رسد که اکثریت «حق» است و اقلیت «باطل». هیچ پیغمبری، هنگامی که به تبلیغ دین خود برمی‌خیزد بیش از یک تن نیست و لشگری از ایمان و اعتقاد اکثریت را به دنبال ندارد. و البته در «اقلیت» قرار داشتن هیچ یک از پیغمبران صاحب کتاب دلیل «بی‌حقی» آنان در مورد رسالتشان شمرده نشده و فقط می‌تواند هشدار باشد بر اینکه هر جامعه‌ای به هر حال ابوجهل‌های خودش را دارد که برای حفظ سود و قدرت خود خرافات و تعصبات را دامن می‌زنند، خلط مبحث می‌کنند و توده‌ها را فریب می‌دهند. جهان را از قید خرافات و تعصب آزاد کنیم، آنگاه خواهیم دید که تنها منطق معیار پذیرش حقایق خواهد شد. آنگاه خواهیم دید که تنها خوبی و زیبایی و حقیقت پیروز خواهد بود، هیچ اندیشه زشت و مسمومی فرصت رشد و نمو نخواهد یافت و هیچ دغل‌کاری و فریبی راه به جایی نخواهد برد.

### ادامه گفت‌ووشنودی با احمد شاملو

هفته‌نامه «تهران مصور» - ۴ خرداد ۱۳۵۸

**روشنفکران در هر مجمع و محفل و گروهی، در دوران شاه وظیفه مشخص و معلومی داشتند. به این وظیفه به درستی عمل می‌کردند یا نه، کاری نداریم، اما حالا چه وظیفه‌ای دارند؟**

وظیفه روشنفکران، وظیفه‌ای دشوار و غم‌انگیزی است. آنان می‌باید راه را برای حکومت خرد و منطق هموار کنند و ناگفته پیداست که باید از پیش، در هم شکستن و مدفون شدن زیر آوار سنگ و سقط همین راه را برای خود به عنوان سرنوشتی بپذیرند، و هر چه جامعه بیشتر در جهل و تعصب فرو رفته باشد، چنین سرنوشتی برای روشنفکرانش محتوم‌تر است زیرا نه فقط توده متعصب در روشنفکر به چشم دشمنی نگاه می‌کند، انگل‌های جامعه نیز که تنها به منافع فردی خود نظر دارند معمولا به جهل و تعصب توده دامن می‌زنند. به آتش دشمنی توده با روشنفکران جهت می‌دهند و این «بدگمانی بالقوه» را در نهایت امر به قدرتی فاشیستی و مهاجم و کور در جهت منافع پلید خود شکل می‌بخشند.

به ناکسانی نظیر هیتلر و موسولینی و فرانکو و سالازار و تروخیلو یا رضاخان و تخم و ترکه‌اش، جز جهل و تعصب چه چیز امکان می‌دهد که به تخت قدرت تکیه کنند؟ توده ناآگاهی که منافع خود را تشخیص نمی‌دهد و ناگزیر از پایگاه تعصب قضاوت می‌کند معمولا درست با همان چیزهایی دشمنی می‌ورزد که نجات‌دهنده اوست، و لاجرم پایه‌های قدرت و نفوذ حرامزادگانی را استحکام می‌بخشد که دشمنان سوگند خورده او هستند. مثل این توده‌ها مثل کودک بیمار است که از سرنگ پزشک و چاقوی جراح وحشت می‌کند و اگر به خود او باشد، مرگ را به مساعدت نجات‌بخش طبیب ترجیح می‌دهد. اما متاسفانه، اجتماع بیمار، کودک نحیفی نیست که پدر و مادرش بتوانند او را علی‌رغم تلاش‌های مخالفت‌آمیزش به موقع به طبیب برسانند: اجتماع بیمار غول قدرتمند پر نیرویی است که با چماقش فکر می‌کند و گرفتار میکروب وحشتناکی است که صفرای تعصبش را به حرکت در می‌آورد و او را گرفتار چنان خام‌اندیشی و جهلی می‌کند که هیچ منطقی را نمی‌پذیرد و باید بگویم که متاسفانه درست در چنین شرایطی است که روشنفکر «می‌باید» به پا خیزد و حضور خود را اعلام کند و ناگزیر در این چنین شرایطی، روشنفکری که بخواهد به رسالت وجدانی خود عمل کند ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. و شهادت، البته که تلخ است. تلخ است، هنگامی که در زندان‌های شاه به کام روشنفکر ریخته شود، اما اگر قرار باشد شهادت او به دست کسانی صورت گیرد که روشنفکر به نجات آن‌ها از جان گذشته است، تلخی شهادت از زقوم نیز بر می‌گذرد.

## دنیای کشت و کشتار

انسان و فرهنگ انسانیش تنها و تنها در فضای آزادی است که شکفته می‌شود. اما تا هنگامی که تعصب و خام‌اندیشی بر جامعه حاکم است، اختناق بر جامعه حاکم خواهد بود. تا هنگامی که برداشت جامعه از آزادی این باشد که «تو نیز آزادی سخن بگویی اما فقط باید چیزی را بگویی که من می‌پسندم» هیچ سخن حقی بر زبان‌ها نخواهد رفت، فرهنگ از پویایی باز می‌ماند، معتقدات به چیزی کهنه و متحجر مبدل می‌شود، جامعه بیش از پیش در بی‌فرهنگی و جهل و خام‌اندیشی فرو می‌رود، انسان از رسالت‌هایش دورتر و دورتر می‌افتد و هر از چندی، بن‌بست‌های اقتصادی کشت و کشتاری تازه بر می‌انگیزد و شورش کور و بی‌هدف تازه‌ای به راه می‌اندازد که میوه‌چینان البته اسمش را «انقلاب» می‌گذارند اما در عمل مفهومی بیش از «کودتا» ندارد: سوره‌خوران قدیمی سرنگون می‌شوند و سوره‌خوران تازه‌ای جای آن‌ها را می‌گیرند، و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می‌شود که قالبش یکی است، شکلش یکی است، عملکردش یکی است. چماق و تپانچه و زندانش همان است، فقط بهانه‌هایش فرق می‌کند. زمان سلطان محمود می‌کشند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می‌کشند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می‌کشند که بابی است، زمان محمدعلی شاه می‌کشند که مشروطه است، زمان رضاخان می‌کشند که مخالف سلطنت مشروطه است، زمان کره‌اش می‌کشند که خرابکار است، امروز تو دهنش می‌زنند که منافق است و فردا وارونه بر خورش می‌نشانند و شمع آجینش می‌کنند که لامذهب است. اگر اسم و اتهامش را در نظر نگیریم چیزیش عوض نمی‌شود: تو آلمان هیتلری می‌کشند که طرفدار یهودی‌هاست، حالا تو اسرائیل می‌کشند که طرفدار فلسطینی‌هاست، عرب‌ها می‌کشند که جاسوس صهیونیست‌هاست، صهیونیست‌ها می‌کشند که فاشیست است. فاشیست‌ها می‌کشند که کمونیست است، کمونیست‌ها می‌کشند که آنارشویست است، روس‌ها می‌کشند که پدرسوخته از چین طرفداری می‌کند، چینی‌ها می‌کشند که حرامزاده سنگ روسیه را به سینه می‌زند، و می‌کشند و می‌کشند و می‌کشند و می‌کشند ... چه قصابخانه‌ای است این دنیای بشریت!

اما قربانی، انسان اندیشمند، انسان آزاده، هیچ کجا در خانه خودش نیست، همه جا تنه‌است، همه جا در اقلیت محض است. چگونه می‌توان برای جهان نوی طرحی ارائه کرد در حالی که تعصب مجالی به اندیشه نمی‌دهد؟ چگونه می‌توان دستی به برادری پیش برد وقتی که تو وجود مرا نجس می‌شمی؟ چگونه می‌توانم کنار تو حقی برای خود قائل باشم

که تو خود را مولا و صاحب من دانی و خون مرا حلال می‌شناسی؟ چگونه می‌توانی در حق و ناحق سخن من عادلانه قضاوت کنی، تو که پیشاپیش، قبل از آنکه من لب به سخن باز کرده باشم مرا به کفر و زندقه متهم کرده‌ای؟

ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن، انسان در انسان به چشم بیگانه نظر نکند. ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن، موجودات بشری به گروه‌های مذهبی، به گروه‌های نژادی، به محدوده‌های جغرافیایی، به مرزهای فکری متعصبانه تقسیم نشود و عقل و خرد (که معمولا در اقلیت است) محکوم آن نباشد که از نسبت‌های ریاضی تابعیت کند تا مشتم (که معمولا دوتاست) مغز را (که معمولا یکی است) زیر سلطه خود بگیرد.

اگر تعصب ورزیدن نسبت به معتقدات خود را موجه بشماریم، دست‌کم باید آن قدر انصاف داشته باشیم که به دیگران نیز در تعصب ورزیدن به معتقداتشان حق بدهیم، زیرا آنان نیز معتقداتشان را به صورت میراثی از نسل‌های گذشته خویش در اشکال بسته‌بندی شده و به عنوان «تابو»های مقدس تحویل گرفته‌اند و خود در انتخاب آن معتقدات اختیاری نداشته‌اند.

اما تعصب مسئله‌ای یک طرفه است. نه فقط با معتقدات دیگران به سنگ محک نمی‌خورد، بلکه تنها با ایستادن در برابر معتقدات دیگران و کوشش به سرکوب معتقدات دیگران است که در هیات «تعصب» شکل می‌گیرد. و دقیقا به همین جهت است که افراد ذی‌نفع جامعه، معمولا هر اندیشه‌آزادمنشانه‌ای را نیز که به جامعه ارائه شود برای حفظ منافع خود «ضد مذهبی» معرفی می‌کنند. درست همان کاری که شاه مخلوع نیز می‌کرد و تا آخرین لحظات افول قدرتش از برانگیختن تعصبات مردم بر ضد مبارزان انقلابی کوتاه نمی‌آمد و آنان را «اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه» می‌خواند زیرا که به قدرت ویرانگر تعصب مطلب آگاه بود.

با اشاره به همین تعصب‌ورزی است که می‌باید امروز نیز، در هر لحظه، در هر گوشه دنیا نگران کشتارهای وسیع عقیدتی یا نژادی یا مذهبی بود، زیرا که واقعیت‌ها چنین نگرانی‌های وحشت‌باری را توجیه می‌کنند. اما واقعیت، لزوما حقیقت نیست، و در بسیاری از موارد درست برخلاف جهت حقیقت حرکت می‌کند.

واقعیت این است که در بسیاری از جوامع جنگ میان ترک و کرد، جنگ میان جهود و عرب، جنگ میان هندو و مسلمان، جنگ میان کاتولیک و پروتستان، جنگ میان سفیدپوست و سیاه‌پوست، و جنگ‌های پراکنده دیگری از این قبیل در جریان است. این واقعیت است، واقعیت ملموس روزمره. اما حقیقت چیست؟ حقیقت این است که دیگر باید به دوران تحمیل فکر، تحمیل عقیده، تحمیل نژاد، تحمیل مذهب و تحمیل زبان و فرهنگ پایان داده شود. حقیقت این است که انسان باید از هر گونه تحمیل به دیگران خجالت بکشد. حقیقت این است که اگر من بخواهم عقیده یا مذهب یا فرهنگ خود را به تو تحمیل کنم معنیش این است که از عقیده تو، از مذهب تو، از فرهنگ تو در وحشتم زیرا آن را قوی‌تر و نافذتر و برتر از عقیده و مذهب و فرهنگ خود یافته‌ام؛ و حقیقت نهایی این است: جهان‌بینی سالم و انسانی و خالی از تعصب احمقانه به من حکم می‌کند که از تنگ‌چشمی ناشی از منافع حقیر و مبتذل خودم دست بردارم و بگذارم هر آنچه بر حق است، به سود جامعه انسانی و از طریق قانون طبیعی انتخاب اصلح، به هر آنچه بر حق نیست پیروز شود.

## روشنفکر و آزادی

تا همین جا هم، علی‌رغم کارشکنی‌های تعصب و جهل، جامعه بشری مجموعه دستاوردهای خود را از برخورد و تعاطی فرهنگ و تمدن اقوام و ملیت‌های مختلف حاصل کرده است. برخورد خصمانه و تعصب‌آمیز، و ستیزه‌جویی با فرهنگ‌ها و تمدن‌های دیگر چیزی را تغییر نمی‌دهد و در نهایت امر نمی‌تواند در برابر تسلط حق سنگ بیندازد، و اندیشه یا فرهنگی که بکوشد با گرز و باروت حقانیتی برای خود تحصیل کند هم از نخست محکوم به بی‌حقی است. چنین اندیشه یا فرهنگی، با شیوه تحمیل و اختناق، فقط ممکن است احتضار خود را چند روزی طولانی‌تر کند.

به این جهات است که روشنفکر عمیقا به یکپارچگی و غیرقابل تفکیک و تجزیه بودن آزادی معتقد است. برای او مسئله آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی مذهب، آزادی زبان و هر آزادی اجتماعی و انسانی دیگری فقط در یک کل استثناپذیر شکل می‌گیرد که در عین حال مشروط به هیچ‌گونه اما و اگری نیست؛ به خصوص وقتی که موضوع این آزادی‌ها فریبکارانه در تقسیم به اقلیت و اکثریت و در چارچوب‌های مذهبی یا قومی مطرح بشود.

پس به سؤال شما برگردیم: وظیفه روشنفکر همان وظیفه همیشگی است. چنین یا چنان بودن شرایط، در وظیفه بنیادی او که ساختن دنیایی بر اساس عدل و خرد است تغییری نمی‌دهد. اقتضای زمان و شرایط البته می‌تواند تاکتیک‌های مختلفی را توصیه کند که هدف آن اجرای وظیفه است و انتخاب آن بر طبق سلیقه‌ها و نظرگاه‌ها صورت می‌گیرد که مبحث دیگری است.

## افشاگری روزنامه‌نگاران

**افشاگری بخشی از وظیفه روزنامه‌نگاران است و هم اندیشمندان. انتظار جامعه اینست و وظیفه ما. این وظیفه را گاهی، بعضی‌ها در برابر مصلحت‌اندیشی‌ها کنار می‌گذارند. می‌پسندید؟**

بستگی دارد به اینکه «روزنامه‌نگار» به کار خود چگونه می‌اندیشد، و آن را «حرفه» ای تلقی می‌کند یا «وسیله‌ای» و «مصلحت‌اندیشی» را برای چه منظور می‌کند؛ مجامله زائیده از ترس یا تاکتیک؟ در صورت اول طبیعی است که «افشاگری» برای او به صورت یک «شگرد کار در جهت تحصیل منافع بیشتر» در خواهد آمد که خود مقوله‌ای است در مبحث حرامزادگی. اما در صورت دوم، هنگامی که روزنامه‌نویسی برای او «وسیله» است، دیگر ترس و وحشت نخواهد توانست مصلحت‌اندیشی و مجامله را توجیه کند. جهانگیرخان صوراسرافیل و استاد دهخدا در این مورد نمونه‌های گویایی هستند: مظاهری درخشان از پایمردی و شرافت روزنامه‌نگاری. اگر مصلحت‌اندیشی در کار آنان جایی داشت نه جهانگیرخان به شهادت می‌رسید، نه دهخدا مجبور به جلای وطن می‌شد. خوشبختانه امروز هم در مطبوعات ما روزنامه‌نگار صاحب رسالت جان بر کف بسیار است؛ کسانی که «مصلحت‌اندیشی» را به هیچ عنوانی چتر فریب خود و خلق نمی‌کنند. من هرگز به اتکای آنچه در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان می‌گذرد نویسندگان مبارز و آگاه این دو واحد مطبوعاتی را به «مصلحت‌اندیشی» متهم نمی‌کنم. این نویسندگان متأسفانه گرفتار اختناق و سانسور و فشاری شده‌اند که سر نخش در دست فرصت‌طلبان حرفه‌ای است. شرح آنچه مثلا بر روزنامه کیهان می‌گذرد در این مختصر نمی‌گنجد اما به سادگی می‌توان به مفهوم شعارهای لومپن‌هایی که به حیاط این روزنامه هدایت می‌شوند و فریاد می‌کشند:

روزنامه کیهان نابود باید گردد

روزنامه بنی‌صدر ایجاد باید گردد

پی برد، ضمنا با این عبارت شما که گفتید «انتظار جامعه این است» صد درصد موافقم و چه دلیلی روشن‌تر از اینکه روز به روز بر تیراژ مطبوعات مبارزی چون پیغام امروز و آیندگان افزوده می‌شود و به همان نسبت از تیراژ کیهان و اطلاعات که به فشار عوامل فرصت‌طلب گرفتار شده‌اند می‌کاهد. تیراژ این روزنامه‌ها آینه صادق انتظارات جامعه است.

**وحشت از روزنامه‌نگاران، عاملی بود که رژیم سابق همواره با خود داشت. رضاخان و پسرش روزنامه‌نگاران را یکی از بزرگترین دشمنان خود می‌دانستند چه بسا این وحشت در دل دولتمندان امروز و به قدرت رسیده‌های جدید هم وجود داشته باشد. نیست!**

شک ندارم. خیلی مفید و مختصر خدمت شما عرض کنم آنکه با دیدن پاسبان یکه می‌خورد و راهش را عوض می‌کند، با یک حساب خیلی ساده ریگی به کفش دارد؛ یا دزد است یا تحت تعقیب! مطبوعات سالم هم پاسبانان سلامت اجتماعند؛ پاسبانانی که رشوه نمی‌گیرند و به پنج تومان حق را باطل و باطل را حق نمی‌کنند. خوب، من برای چه از مطبوعات وحشتی ندارم؟ من برای چه نمایندگی مطبوعات خارجی را زیر فشار نمی‌گذارم که کدام روزنامه‌ها و مجلات را بیاورد و کدام‌ها را نیاورد؟ من برای چه گروه‌های فشار را با کوکتل مولوتف و چوب و چماق به سراغ دفاتر روزنامه‌های آزاد و مسئول نمی‌فرستم؟ دلپش روشن است: چیزی را پنهان نکرده‌ام که از حضور گزمه بر خود بلرزما!

## انقلابیون سر دیوار

**روشنفکرانی که چون به حکومت و میز می‌رسند، خود یک پا محمدرضا خانند، چه نامگذاری می‌شوند، جز آنکه بگویم حداقل انقلابی نیستند؟**

من در این مورد اعتقادات خاص خودم را دارم. اعتقاداتی که شاید هم (چه جوری بگویم؟) یک خرده مرا «ارتودکس» نشان بدهد. من یک قلم معتقدم که روشن فکر، فقط تا هنگامی که در موضع اعتراض ایستاده است می‌تواند به رسالت خود عمل کند، و به مجردی که به قول شما «به حکومت و میز رسید» رسالت خود را ترک گفته به هیات یکی از پیچ و مهره‌های نظام حاکم در می‌آید و به عبارت دیگر از موضع اعتراض و هجوم درآمده به موضع بدبخت یک وکیل‌باشی محافظ قلعه تغییر مکان می‌دهد.

اما بگذارید خیلی صریح در مورد کسانی که مطمح نظر شما هستند این را گفته باشم که من در میان آن‌ها نه «روشن فکر» می‌بینم نه «انقلابی». جانشین کسانی مثل جعفریان و نیکخواه شدن اسمش «انقلاب» نیست، به خصوص که جانشین آن‌ها هم از همان شگردهای نامبارک به کار بزند. این مورد خاص کسانی است که دردشان در یک اصطلاح عامیانه به بهترین و موجزترین عبارتی بیان شده است: «همیشه آب به جوی آقا رفیع؟ یک بار هم به جوی آقا شفیع!» و یا از آن موجزتر: «چرا همیشه شعبون؟ یه بار هم رمضون!» - آن‌ها «انقلابیون سر دیوار» هستند، گوش به زنگ آنکه عروسی در کدام خانه خواهد بود. حتی اگر به این کسان لقب «غیرانقلابی» هم بدهیم باز به مفهوم «انقلاب» توهین کرده‌ایم. رضاخان‌ها، موسولینی‌ها، هیتلرها و عیدی امین‌ها هم بی‌سر و پاهایی بوده‌اند که ناگهان از ولگردی در قهوه‌خانه‌ها به قدرت رسیده‌اند. اینان معمولا جنایتکارانی مخوف‌تر از همپالکی‌های خود از آب در می‌آیند، زیرا بی‌طرفیتی صفت مشترک همه آن‌ها است.

در یک کلام، باید فرق گذاشت بین «روشن فکر» (که تعریفش را پیش از این به دست دادم) و «شارلاتان سیاسی» که همه دردش رسیدن به میز و قدرت است، چنان که خودتان گفتید.

**پس از سقوط رژیم شاه، گروه‌بندی‌های سیاسی تازه‌ای آشکار شد، شما لزومی به اتحاد این گروه‌ها در این دوره از ایران می‌بینید، یا نه؟**

بگویم «ائتلاف در هدف‌های مشترک» و نگویم «اتحاد». اتحاد نیروها حرف مفت است. چیزی است که فکرش را هم نباید کرد. من و شما اگر هم عقیده و هم‌رأی بودیم با هم متحد می‌شویم و اگر نبودیم هر کدام می‌رویم سوی خودمان. من شخصا عضو هیچ یک از احزاب نیستم زیرا اصولا نمی‌توانم فعالیت‌هایم را قاب بگیرم و به چیزهایی که امروز صلاح هست و فردا صلاح نیست محدود کنم. بعد از کودتای بیست و هشت مرداد رسماً به عضویت حزب توده درآمدم اما پس از جمع‌بندی مجموع کجروی‌های کمیته مرکزی (اگر نخواهم بگویم خیانت مسلم) از قبیل مبارزه جاهلانه با حکومت مصدق و تأیید منافع نفتی انگلیس در ایران در ببحوجه مبارزات همگانی در جهت ملی کردن صنایع نفت، و ساکت نشستن در برابر کودتای شاه علی‌رغم سازمان نظامی گسترده‌ای که داشت، و لو دادن این سازمان که منجر به اعدام

شریف‌ترین مردان این مملکت شد (چنان که من هنوز نتوانسته‌ام پس از ۲۵ سال غم شهادت مرتضی کیوان را کهنه کنم) و خطاهای متعدد دیگری که بیشتر عمدی می‌نماید تا سهوی، از این حزب کنار گرفتم و امروز معتقدم که این حزب یکی از ده‌ها لطمه‌ای است که روس‌ها از ۱۹۲۱ تاکنون به ما زده‌اند و شاید یکی از بزرگترین این لطمات است. راهی که کمیته مرکزی می‌رود، پنداری به عمد در مسیر بی‌اعتبار کردن سوسیالیسم است. آخرین شاهکارشان شکستن تحریم فراندوم بود. آقایان که پس از شهریور بیست با چپ‌روی بیمارگونه‌ای با شعار بی‌جان «دین تریاک توده‌هاست» به میدان آمدند و سبب شدند جوانانی که برای کار دهقانی به روستاها می‌رفتند با بادمجان و کدو مورد تجاوز قرار گیرند، حالا کاسه گدایی به دست گرفته‌اند و به دریوزگی کفی نان مسلمان شده‌اند.

## تحریم فراندوم

چون حرف به اینجا کشید بگذارید در باب تحریم فراندوم توضیحی بدهم: بعضی‌ها بر این تصور باطلند که تحریم فراندوم معنی مخالفت با جمهوری اسلامی بود، در صورتی [که] مطلقاً چنین نیست. دست‌کم برای شخص من قضیه به این صورت نبود، من خود را تا آن حد بی‌منطق نمی‌دانم که با چیزی که نمی‌شناسم و کسی ماهیت آن را برایم توضیح نداده است از در مخالفت درآیم. آقایان روحانیون گفتند «به جمهوری اسلامی رأی بدهید» ولی نگفتند منظورشان از «جمهوری اسلامی» چیست و این جامعه را از روی کدام الگویی در هزار و چهار صد سال تاریخ اسلام به قامت بریده‌اند. فرصت داشتند که بگویند و نگفتند. رادیو و تلویزیون و روزنامه هم در اختیارشان بود و نگفتند (و امروز هم که دو برابر تعداد رأی‌دهندگان رأی آورده‌اند نمی‌گویند). حتی آیت‌الله عزالدین حسینی که خودش مردی مذهبی و پیشوای روحانی مردم کردستان است به صراحت گفت که مفهوم «جمهوری اسلامی» را در نمی‌یابد و هنگامی که او درنیابد، دیگر حال من معلوم است. آقای حسینی گفت: «شما از ما می‌خواهید به این قوطی در بسته رأی بدهیم بدون اینکه بدانیم توپش چیست ... دست‌کم در قوطی را بردارید بگذارید توپش را ببینیم!»

توده مردم مسلمانند؟ البته! تقویت اسلام خواست آن‌هاست؟ بر منکرش لعنت! به روحانیت قلبا اعتقاد و ایمان دارند؟ صد درصد! ولی اینجا یک سیستم مطرح است که باید نخست جزئیاتش تشریح گردد و بعد هر نامی که زبیده‌تر بود بر آن اطلاق شود، نه اینکه نامی عنوان شود بدون اینکه مسمای آن مصداق عینی یا حتی ذهنی داشته باشد. رأی سیاسی نمی‌تواند «به شرط چاقو» نباشد.

آن‌ها که تحریم فراندوم را اعلام کردند با جمهوری اسلامی مخالفتی نداشتند اگر مخالف آن بودند می‌رفتند پای صندوق و رأی «نه» را در آن می‌انداختند. صداقت داشتند، مسئولیت سرشان می‌شد، و در کمال شهادت گفتند «چرا نمی‌گویید و پنهان می‌کنید؟ ما با چیزی که کاملاً از جزئیاتش آگاه نباشیم نه موافقت می‌کنیم نه مخالفت و بنابراین شرکت در فراندوم از نظر ما منتفی است و این را می‌گوییم هر چند از پیش می‌دانیم که عدم شرکت ما در فراندوم تاثیری در نتیجه رأی‌گیری نخواهد داشت.»

حالا بفرمایید از کمیته مرکزی حزب توده بپرسید که با شرکت مثبت در این امر صد درصد سیاسی، اگر نخواسته است به خیال خود برای «مستضعفین» عشوه شتری بیاید، فی‌الواقع به چه «مفهوم مشخصی» گفته است آری؟ چه سیستمی را تأیید کرده است؟ و آن سیستم مورد تأیید با کدام یک از اصول مرامنامه حزبی آن‌ها تطبیق می‌کند؟

به شما گفتم که، من شخصا عضو هیچ یک از احزاب نیستم. اما به فرض که بودم، چگونه توقع داشتید اتحاد حزب توده را مثلا - در هر مقوله‌ای که باشد - با حزب خود بپذیرم؟ من معتقدم، و برای اعتقاد خود دلایل متعدد دارم، که پذیرفتن حزب توده در هر اتحادیه‌ای نقض غرض است و برای اینکه همه چیز را گفته باشم این را هم بگویم که در قضیه فراندوم، از اینکه حزب توده آن را تحریم کند بیشتر دلهره داشتم تا تأییدش؛ که خوشبختانه دلهره من بی‌جا بود و «رفقا» ثابت کردند همیشه همان خروس بی‌محلند که بوده‌اند.

خوب، افراد آزاد و احزاب مختلف هم، بر اساس اعتقادات یا سیاستی که دارند، نسبت به یکدیگر در مواضعی از این‌گونه هستند. مخالفت‌های آن‌ها با یکدیگر، مخالف‌هایی اصولی است که دفاع از آن با خودشان است و لابد هر کدام برای خود دلایلی دارند که طرفدارانشان را متقاعد می‌کند.

معذک یک نکته روشن است: احزاب و فرقه‌هایی که انحصارطلب باشند و دیگران را تحمل نکنند ارتجاعیند و ما را با آن‌ها کاری نیست. من از نقطه دموکراسی نگاه می‌کنم و منظورم از «احزاب مترقی» احزابی است که طالب جامعه‌ای آزاد و دموکراتیک‌اند. این چنین احزابی می‌توانند بر سر این اصل کلی، یعنی دفاع از دموکراسی و آزادی و فکر و بیان و عقیده، با یکدیگر ائتلاف کنند و با ارتجاع و فاشیسم به مبارزه‌ای مشترک برخیزند. آنان می‌توانند و «باید» چنین کنند، زیرا گند نعش این شتر مرده، فردا، فضای حیاتی همه آن‌ها را خواهد آلود.

میکروب سلطه‌طلبی و انحصارجویی بیمارگونه، متأسفانه حتی در جمعیت‌هایی که ظاهراً باید دیرتر از دیگران آلوده این‌گونه گرایش‌ها شوند و نهاد و طبیعت‌شان مقاومت بیشتری را از آن‌ها در توقعات برمی‌انگیزد نیز به طرز آشکار رخنه کرده است. کسی از دست راستی‌های افراطی متوقع نیست که فی‌المثل جلو ایجاد شرایط دموکراتیک در جامعه سنگ نیندازند. مثلاً من از آن شیخی که در نطق تحریک‌آمیزش، در لفافه، آن حرف شاه را که «هر که با ما نیست بر ماست» به صورت دیگری تکرار می‌کند و همه گروه‌هایی را که به حرکت از موضع مذهب الزامی نمی‌بینند منافع و لامذهب به قلم می‌دهد و صاف و پوست کنده به روشنفکران «اخطار می‌کند» که اگر به مبارزه با سانسور و اختناق ادامه دهند با مختصر اشاره‌اش قشریون متعصب پوست از سرشان خواهند کند انتظار دیگری ندارم. اما شنیدن عنوان «حقوقدان» و «وکیل دادگستری» این توقع را در من ایجاد می‌کند که صاحب عنوان فردی هوشیار باشد، فاشیسم را بشناسد و خطرات استبداد دست جمعی را درک کند و به احترام حرفه یا مطالعاتش هم که شده دنبال لومپنسم ندود و بلندگوی دیگران نشود و مثلاً ناگهان طی اعلامیه‌ای با افزودن رندانه کلمه «اسلام» بر «انجمن وکلای دادگستری» آب پاکی روی دست دیگران نریزد و برای اینکه بگوید «ما آدم بادمجان نیستیم» به یک‌باره اقدامات جبهه دموکراتیک ملی را «محکوم» نکند! هر کسی از یک حقوقدان متوقع است که «طبیعتش» مدافع حق و آزادی و دموکراسی باشد و این، توقعی نابه‌جا نیست. اگر جز این باشد روح قانون به آتش سوخته به، زیرا دیگر حقوق بشری مدافع دلسوز و مسئولی نخواهد داشت.

فرصت‌طلبان هر واحد صنفی، آموزشی، کارگاهی و غیره دور هم جمع شده با افزودن صفت اسلامی به نام دار و دسته خود حساب‌شان را از دیگران جدا کرده‌اند و در محیط خود دست به ارباب و ترور فکری و عقیدتی می‌زنند. «حروفچین‌های اسلامی» فلان روزنامه سردبیر و هیات تحریریه را زیر فشار می‌گذارند و عملاً از او سلب مسئولیت می‌کنند. «دانش‌آموزان اسلامی» معلمی را که نمره خوب به آن‌ها نداده کمونیست می‌نامند و تحویل کمیته می‌دهند، یا خانم دبیری را که از روئیند و چاقچور اظهار تنفر کرده «بدکاره» و «بی‌عصمت» می‌خوانند و به کلاس راه نمی‌دهند. کم و بیش در هر واحدی یک چنین هسته‌ای به وجود آمده است. اگر به سوابق بسیاری از این افراد رجوع کنید خواهید دید غالباً همان کسانی هستند که تا یک سال پیش هر دزد و قالتاقی را که مثلاً به ریاست وزرا منصوب می‌شد «نخست‌وزیر محبوب ایران و خدمتگزار صدیق شاهنشاه عظیم‌الشان» نام می‌دادند و در مطبوعات تبریک‌بارانش می‌کردند و در سالروزهای نفرت‌انگیز شجره خبیثه سلطنتی قطر روزنامه‌ها را به هشتاد و صد صفحه می‌رساندند. این‌ها حامیان حرفه‌ای قدرتمند و یقین داشته باشید اگر نعوذبالله احسان نراقی هم قدرت را قبضه می‌کرد یک صفت «غیب‌دوست» به نام دار و دسته‌شان اضافه می‌کردند و باز همین بازی را به راه می‌انداختند.

شنیدم یکی از «فضلا»ی معاصر که تحصیلات عالی‌اش را هم در آمریکا گذرانده و در حال حاضر به عضویت شورای عالی آموزش و پرورش منصوب یا تحمیلش کرده‌اند در یکی از جلسات آن شورا اظهار لحن فرموده که «در رژیم گذشته نسبت



به زبان عربی کینه‌ورزی شده است. من پیشنهاد می‌کنم از این پس به جای زبان‌های فرنگی در مدارس اسلامی ما عربی تدریس شود!»

این‌ها مردمی فرصت‌طلبند. مردمی بی‌اعتقاد و بی‌مسئولند. بوجار لنجاند که از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند. با نفرتی که این روزها نسبت به روشنفکران متعهد و مسئول تبلیغ می‌شود، برای خودنمایی و قدرت‌طلبی این عناصر شرایط مساعدتری فراهم آمده است. استعدادهای صاحب‌هدف کنار می‌کشند یا کنار گذاشته می‌شوند و متملقان بی‌عقیده متظاهر جای آن‌ها را می‌گیرند. این‌ها موریانه‌وار همه چیز را از درون می‌جویند و جامعه را به تباهی و بی‌فرهنگی می‌کشند، به تفتیش عقاید می‌پردازند، جشن کتاب‌سوزان به راه می‌اندازند و کشتار مخالفان را باب می‌کنند. چشم‌هایتان را باز کنید: عوارض این بدبختی و تباهی از هم اکنون در چهره این بیمار آشکار است.

رسوخ این میکروب‌های که علائم جنونش هر روز بیشتر حس می‌شود باید به مسئله ائتلاف احزاب مترقی و همصدایی و همفکری روشنفکران متعهد فوریت و اولویت بدهد. اگر این موضوع کاملاً جدی تلقی نشود، دموکراسی ایران به دنیا نیامده به گور سپرده خواهد شد و از آزادی و دستاوردهای مبارزه ضد امپریالیستی مردم ما تنها خاطره اسفبار باقی خواهد ماند، از این انقلاب فقط مزار شهیدان به جا خواهد ماند، زیرا کل این هشدار یک عبارت بیش نیست: ارتجاع و فاشیسمی که امروز به بهانه و زیر پوشش «مبارزه با مارکسیسم» چنگ و دندان تیز می‌کند، جز امپریالیسم جهانی الهام‌بخشی ندارد و چیزی جز دست جنایتکار آمریکا از آن حمایت نمی‌کند. به هوش باشید!

### ادامه گفت‌ووشنودی با احمد شاملو

هفته‌نامه «تهران مصور» - ۱۱ خرداد ۱۳۵۸

پیش از این هم گفتم: من عضو هیچ یک از احزاب نیستم، اما عملاً با همه احزابی که برای ایجاد جامعه‌ای دموکراتیک کوشا هستند همپا و همصدایم. ولی راستی چرا می‌گویید: «موضع غیرشاعرانه»؟ مگر شعر را از زندگی عملی جدا می‌دانید؟ من معتقدم که شعر، گویاترین سندی است که بر اساس آن می‌توان به تلفیقات اجتماعی هر شاعر پی برد و به عنوان نمونه، شعری از خود به شما می‌دهم و توصیه می‌کنم به عنوان پاسخ اصلی من به این سؤالتان چاپش کنید. آن را در سال چهل و یک نوشته‌ام، بنابراین هجده سالش است:

از مرگ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام

اگر چه دستانش از ابتدال

شکننده‌تر بود.

هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است.

که مزد گورکن

از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد.

جستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار

برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی افکندن...

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

### نصیر می‌کنید، مبارزه امروز کدام هدف را باید نشانه بگیرد؟

مبارزه امروز باید در عین حال که پیشگیری از شکل گرفتن فاشیسم را هدف می‌گیرد انقلاب فرهنگی عمیقی را در جامعه ما پیش ببرد، و تذکار این نکته هم لازم است که هیچ یک از این دو، بدون استعانت آن دیگری به نتیجه مطلوب نخواهد انجامید. در باب فاشیسم که شدیداً انقلاب ایران را تهدید می‌کند به قدر کافی حرف زدیم، اما در باب انقلاب فرهنگی پیش نیامد که چیزی بگوییم. مطلب احتیاج به مقدماتی دارد که از حوصله این سؤال و جواب خارج است. بگذاریمش برای یکی از هفته‌های آینده. قول مقاله‌ای در این باب را بهتان می‌دهم، البته به شرط اینکه تا آن موقع «انقلابیون» با کوکتل مولوتف به سراغتان نیامده باشند.

### توجیه سانسور

آیا، اصولاً لحظاتی وجود دارد که سانسور و تحدید آزادی‌ها، توجیه‌پذیر باشد، بعضی‌ها معتقدند، این روزها بله؟

به طور مطلق و یک قلم: نه! هیچ لحظه‌ای وجود ندارد که به سانسور و تحدید آزادی اجازه حیات بدهد. آزادی سکویی است که اگر نامرئی‌ترین گوشه‌اش سائیده شد از رواج می‌افتد.

آنکه سانسور می‌کند از خودش در وحشت است، از افشای حقیقت می‌ترسد، چرا که خودش فریب و دروغی بیش نیست. البته معمولاً قدرت حاکم است که دست به سانسور و اختناق می‌زند، و به همین جهت است که وجود سانسور و اختناق به سادگی می‌تواند دلیلی قاطع بر غاصبانه بودن قدرت حاکم شمرده شود.

### بعضی عوامل بودند که هم در نظام شاه بودند و هم در نظام فعلی...

بفرمایید گربه‌های مرتضی علی! روشنفکران ما از انقلاب بهره‌ای حاصل نکردند و عوامل انحصارطلب بدون هیچ تعارف و پرده‌پوشی دست در کارند تا همین مختصر آزادی به دست آمده را نیز از آن‌ها سلب کنند. برای چنین اموری چه کسانی بهتر از نراقی‌ها و اداره چهارم ساواک که متخصصین محبوب مادرزاد و مادام‌العمر سرکوب روشنفکران هستند.

کانون نویسندگان که اخیرا توانست مواضع بسیار مترقی و ارزنده‌ای را به تصویب برساند در حال حاضر می‌تواند قاطع‌تر عمل کند و حضور خود را در جامعه، به عنوان مجمع روشنفکران مسئول و متعهد مملکت، به نحوی چشمگیرتر نشان بدهد. مواضع کانون چنین حرکتی را توجیه می‌کند.

در متن مواضع کانون نویسندگان ایران، به خصوص بر مسائل دفاع از آزادی عقیده و بیان و مبارزه با سانسور و اختناق به هر شکل و شیوه‌ای که باشد، همگامی برای رفع تبعیضات فرهنگی و قومی و نژادی تکیه شده است و این‌ها نکاتی است که کانون نویسندگان را از حد یک کانون صنفی بسی فراتر می‌برد. کانون هم اکنون دست‌اندرکار است تا در امر تدوین قانون اساسی مشارکت سازنده داشته باشد. در عین حال جلسات کانون عملا به صورت مرکز دموکراتیکی برای تعاطی افکار درآمده است که من شخصا به ویژه بر اهمیت این موضوع بسیار تکیه می‌کنم. جلسات بحث و گفت‌وگوی هفتگی کانون نویسندگان سخت پر شور و آگاهی‌بخش و سازنده است و روحیه دموکراتیکی که بر آن حکومت می‌کند بسیار معنی دارد.

### تونل در غیرممکن‌ها

در مورد کسانی چون شما - احمد شاملوی مبارز و شاعر - که در ۲۰ سال اخیر همواره مطرح بوده‌اید و تصور می‌کنم زندگی در محیط سانسور و خفقان - یعنی با دهان بسته زیستن - فاجعه‌ایست که فشاری چند برابر وارد می‌آورد. چون به دلیل همان مطرح بودن، جامعه با توقعات و انتظاراتی بیشتر، با شما روبه‌رو می‌شود؟ شما زندگی در چنین فضایی را که ۲۵ سال تحمل کردید - دست به گریبان با رژیم و هم در برابر مردم متوقع و منتظر - حالا نیز دوباره دارید گرفتار این وضعیت می‌شوید؟ در حقیقت ما دوباره داریم گرفتار فضای مختنق می‌شویم.

وضع مشکلی است، بله و بسیار مشکل‌تر از وضعی است که در بیست و پنج سال گذشته داشته‌ایم. انحصارطلبی بخشی از افرادی که فاقد صلاحیت و فرهنگ سیاسی هستند و تنها از نقطه منافع خود حرکت می‌کنند اما به عللی توانسته‌اند گرد محور قدرت کریستالیزه شوند و عایقی میان قدرت و نیروهای خلاقه ایجاد کنند عامل ایجاد این وضع است. این گروه‌های انحصارطلب در کار آند که انقلاب را به فاجعه بکشانند. متأسفانه به این ترتیب توده‌های مردم گرفتار محرومیتی مضاعف شده‌اند؛ بدون فضای آزاد نمی‌توانند حقایق انقلاب را دریابند و مانع جریان‌ات انحرافی آن شوند؛ از سوی دیگر، با شیوه‌ای که انحصارطلبان پیش گرفته‌اند بخشی عمده از خود مردم به صورت عاملی برای اختناق و پیشگیری از ایجاد فضایی آزاد برای بده بستان‌های فکری وارد صحنه می‌شوند.

به این ترتیب، افراد متعهد جامعه، فقط به قول شما «با توقعاتی بیش از حد توانایی» مواجه نیستند بلکه گاه ناگزیرند در غیرممکن‌ها تونل بزنند. شاید منظور شما هم از آن «توقعات بیش از حد توانایی» همین باشد. اما فراموش نکنیم که وظیفه ما این نیست که ببینیم می‌شود گفت یا نمی‌شود گفت. ما «باید بگوییم» و به هر دلیل که از گفتن تن بزیم مستقیما از وظیفه خود عدول کرده‌ایم. به «توقعات» جامعه پاسخ گفتن خودنمایی و در دام خودفریبی افتادن است. باید عمیقا وظایف اجتماعی خود را دریافت و در خط فکری خود جلو رفت و هر دم مواظب سلامت مسیر فکری خود بود.

بگذارید نکته‌ای را هم که در سؤال شما هست روشن کنم. می‌گویید: «حالا دوباره داریم گرفتار فضای مختنق می‌شویم؟» سرنوشت روشنفکران جز این نیست که در همه شرایط با اختناق درگیر باشند، لاقلا تا هنگامی که چیزی به نام «دولت» و «قدرت حاکمه» بر جامعه مسلط است. زیرا که دولت و قدرت حاکمه مظهر تسلط و حافظ منافع طبقه‌ای بر طبقات دیگر است و لاجرم ستم طبقاتی و ظلم و اختناق در ذات آن موجود است و تنها از این طریق است که روشنفکر علت وجود خودش را پیدا می‌کند؛ مبارزه با ستم و اختناق. پس روشنفکر فقط این طرف خط ایستاده است و درست تا

موقعی که این طرف خط ایستاده روشن فکر نام می‌گیرد. چیزی به نام «روشن فکر دولتی» وجود ندارد. روشن فکری که سنگر خود را در جبهه توده «حکومت شونده» ترک می‌گوید و به قلعه «حکومت کنندگان» نقل مکان می‌کند رسالت خود را از دست می‌دهد و به قالب مداح یا تبلیغاتچی طبقه حاکم در می‌آید که به هر حال حرفه شریفی نیست.

می‌بینید که به این ترتیب برای مفهوم «روشن فکر» به تعریف رایج آن توجهی ندارم. جز «فکر» در این ترکیب، در نظر من، مستقیماً به «وجدان» و «عواطف انسانی» برمی‌گردد نه به آن مفهوم حیوانی و غریزی که به جنبه «منافع خود» و «دفاع از فرد خود» اشاره می‌کند.

---

